

مارک فیشر

بیرون زدن از چهره، دوباره

ترجمه شموئیل

dastopaa.net

می‌خواهم درباره‌ی مسائل پیرامون مفهوم تجربه حرف بزنم. اما با یک تبارشناسی شتاب‌گرایانه شروع خواهم کرد، با موضعی که بسیاری از ما حوالی دهه‌ی ۹۰ به سمتش جهت گرفتیم، یعنی موضع نیک‌لند، یا لندی‌نیسم. لندی‌نیسم یکجور حاددلوژیسم بود، یک دلوژیسم تاریک، اما از آن سنخ که به گمانم همچنان پیرامون مسأله‌ی تجربه در نظریه‌ی لند سامان می‌یافت. می‌توان این مسأله را تا باتای پی گرفت: نوعی جستجوی ناممکن برای تجربه‌ی نه شدتی بیشینه بلکه فراسویش، یعنی جستجوی تجربه کردن از جایگاهی که خود تجربه در آن ممکن نیست؛ و این یعنی مرگ، خود مرگ در مقام حد.

فکر می‌کنم یکی از گام‌های حیاتی این چند سال اخیر عملاً گامی علیه تجربه بود. نشان دادن تقابل بین امر شناختی و آنچه می‌تواند تجربه شود، به جای پیگیری این نوع جستجوی تجربه‌ای ناممکن. پس، مرگ — نه فقط مرگ فردی بلکه حادمرگ، و نه فقط امر تجربه‌ناپذیر بلکه تبخیر هر امکانی برای تجربه از خلال انقراض یا هرچه — در تقابل با سرشت تجربه قرار می‌گیرد. نمی‌توانی انقراض را تجربه کنی، و بنابراین دیگر نگرانش نیستیم... در عوض، انقراض به چالشی گمانه‌ای و شناختی بدل می‌شود.

در نظرم این گام حیاتی بود، اما عواقبی جدی هم برای این پرسش از زیباشناختی دارد. به بیانی ساده، چطور می‌توان بدون تجربه اصلاً زیباشناسی داشت؟ اگر زیباشناسی باید تجربه‌ای را شامل شود، چطور می‌توانیم بدون لغزیدن به ورطه‌ی نظریات آشنا به چستی تجربه فکر کنیم؟ در برابر این موضوع، «پیچ گمانه‌ای» حرف چندانی برای ارائه به زیباشناسی ندارد. به طریقی، تاکید بر واقعیتی مستقل از ذهن، چه در حالت پدیدارشناختی هستی‌شناسی ابژه‌محور چه به صورت ضدپدیدارشناختی نزد ری [برسیر]، می‌تواند به‌عنوان حرکتی ضدزیباشناختی تعبیر شود، به این معنا که رد قطعی بوطیقای ادبی عدم‌تعیین در *واسازی* و همین‌طور هستی‌شناسی دلوژی عاطفه‌ها و شدت‌هاست.

یک گام قطعی‌اش — که از ضدانسان‌گرایی شتاب‌گرایانه‌ی نیک‌لند جدایش می‌کند — رد آن‌چیزی‌ست که ری در *ژانر منسوخ است* «اسطوره‌ی تجربه» می‌نامد.<sup>۱</sup> می‌توانیم این نکته را در عمل براساس بن‌بست‌های نظریه‌ی عاطفه بفهمیم. نظریه‌ی عاطفه سریعاً در گفتمان‌های متعددی پیرامون دنیای هنر به دست گرفته شده بود. و بخشی از اهمیت کار ری این است که واقعا شیوه‌ای را فراخواند که نظریه‌ی عاطفه در آن به‌صورت مستمسکی برای همه‌ی انواع گفتمان‌های ضدقضیه‌ای، ضداستدلالی، ضدعقلانی، و ضدمنطقی به کار رفت. یکجور زیباشناسی‌گرایی نظری شد که واقعا ملال‌آور بود. ستایش از حسانیت، عاطفه، و ماندگاریشان واقعا خسته‌کننده شده بود. پس برای من این یک مسأله است: اگر زیباشناسی را می‌خواهیم، به طریقی باید تجربه هم داشته باشیم؛ اما الان منظورمان از تجربه چیست؟

به طریقی فکر می‌کنم که این مسأله مناقشه‌ی قدیمی بین هیوم و کانت را بازگو می‌کند، بین نظریه‌ی عاطفی دلوژی در مقام شکلی از بازگشت به هیوم و این ایده که می‌توانی حسانیت‌هایی داشته باشی که مستلزم یک سوژه به‌منزله‌ی ضامن‌شان نیست. اما من می‌خواهم بازگشت به کانت‌گرایی را پیشنهاد بدهم.

1 R. Brassier, 'Genre is Obsolete', in *Multitudes* 28 (Spring 2007).

نه بازگشت به زیباشناسی کانت، نه عملاً به متافیزیک و معرفت‌شناسی‌اش، بلکه به تفاوت حیاتی بین تجربه و شروط تجربه.

چنان‌که ری پیشتر پرسید، ارزش قدرت بیگانه‌ساز هنرها در مدرنیسم چیست؟ تجربه‌ای که یک پرسش را تجربه‌ی خاص خود ما می‌کند. و یک شیوه‌ی طرحش این است که این تجربه ما را با شرایط تجربه رویارو می‌کند. و فراسوی کانت گامی از ایده‌آلیسم استعلایی به ماتریالیسم استعلایی را داریم، آنجا که پلاستیسته تا انتهای ماجرا می‌رود، جایی که خود شروط تجربه مقید به استحاله می‌شوند و الی آخر.

ساخت سوژکنیویته‌مان در زندگی هرروزه محصول فرم‌های متعدد مهندسی و دستکاری‌ست؛ به واقعیتی برای زیستن دعوت شده‌ایم که با روابط عمومی و شرکت‌ها ساخته می‌شود و فرمی از مهندسی اطلاعاتی لیبیدویی‌ست. پس فکر می‌کنم این نکته به یکجور تمرین ضد‌مهندسانه حکم می‌کند که باید به دست گرفته شود. اگر نکات رایین [مکی] در انتهای بحث قبلی‌اش را پی بگیرم، طی دهه‌ی گذشته شاهد تحولات رفتاری انبوه در جمعیت‌های انسانی بوده‌ایم. اما آن‌ها دارند به سمت اهدافی مبتذل جهت می‌گیرند، مثل فیسبوک، گوشی‌های هوشمند، و این چیزها. شما عملاً دارید تیک‌های رفتاری را می‌بینید که از خلال یک جمعیت عبور کرده است، مثلاً نگاه کردن به صفحه‌نمایش، گرفتگی‌های دیجیتالی، و غیره. این رفتارها در ده تا پانزده سال قبل جایگاهی نداشتند؛ محال بود که جایگاهی داشته باشند. حالا همه‌جا حاضرند.

پرسش عملی در مقام پرسشی شی‌زو‌کاوانه این است که آیا چنین اتفاقی فقط بر مبنای چهره‌مندی امکان دارد. اینجا نوعی تحول جهشی قلمروزداینده را داریم که در آن گرچه رفتارها کاملاً مبتذل‌اند اما در هر صورت بر مبنای اعتیادها و الزام‌هایی که شامل می‌شوند رادیکال‌اند. بدیهی‌ست که مردم بر این مبنا که دارند در نوعی بردار تحولی مشارکت می‌کنند دست به این رفتارها نمی‌زنند. آن‌ها بر اساس روان‌شناسی مردمی [فولک] چنین رفتارهایی دارند. مغز و انگشت‌ها می‌توانند به این نوع سرهم‌بندی لیبیدویی بدل شوند تنها به این دلیل که ذهن با این گیرایی روان‌شناسی مردمی به حواس‌پرتی دچار شده است. روان‌شناسی مردمی سنخ عملی برنامه‌ای فرهنگی‌ست که در آن زندگی می‌کنیم، و به گمانم یکی از اندوه‌های عمیق، یکی از فلاکت‌های قرن بیست و یکم بازگشت به روان‌شناسی مردمی و ته کشیدن منابع شخصیت‌زدایی‌ست که فرهنگ زمانی پیش نهاده بود.

غالب هنر معاصر به گذرگاهی بی‌اندازه منحط رسیده است، آنجا که یک اثر متعارف عمیقاً از بافت زیباشناختی‌اش تهی می‌شود. ترس از محتوا ظاهراً لگامی استبدادی دارد، «آثار»ی را تهییج می‌کند که عبارت‌اند از پیشا- (و پسا-) متن‌های گفتمانی مبتذل وابسته به ابژه‌هایی ابرمبتذل که در بدترین حالت نه فکر نه حسانت (انتظار هر کدام‌شان ظاهراً از ما یک عامی می‌سازد) را به راه نمی‌اندازند، و در بهترین حالت فرایندهایی نسبتاً مفرح را که به ساخت‌شان انجامیده‌اند غیرمستقیم پیش می‌کشند. به نظر می‌رسد که توجیه این نوع تولید آمیزه‌ای از بدترین تمام جهان‌ها باشد، آمیزه‌ای از شناخت‌باوری پسامفهومی

بدون مفاهیم (که بافت زیباشناختی را کهنه تلقی می‌کند) و تجلیل پسادلوزی از خلاقیت بی‌پایان (که هر منفیت را با تحمیل یک دستور آری‌گویانه‌ی اجباری ممنوع می‌سازد – شکایت نکن!).

باین‌حال، گرچه به نظر می‌رسد هنر معاصر خصوصا به انتهایش رسیده باشد اما در هر صورت اینطور نیست که انگار دیگر مناطق فرهنگی از فرایندهای سکونی که هنر معاصر را به خلایق مضطرب تقلیل داده‌اند در امان بوده باشند، همان مناطقی که طی سال‌های اخیر هنر بصری در مقام لبه‌ی پیشران آزمون‌گرایی فرهنگی را تجربه کرده‌اند. هیچ تحول مهمی در موسیقی الکترونیک برای نزدیک به یک دهه در کار نبوده است، و بیشترین چیزی که می‌توان انتظار داشت پاستیش‌های پیچیده‌شده و شیفت‌های تصاعدی مینور بوده‌اند و نه هیچ صدا و/یا حسانیت نو.

در همین اثنا، فرهنگ جریان غالب هرچه بیشتر و بیشتر به درونیت روان‌شناختی مردمی تقلیل یافته است. چه تلویزیون واقعیت باشد چه شبکه‌های اجتماعی، مردم با بازتاب‌ها/تأمل‌های خاص خودشان قبض/اسیر شده‌اند. تماش با آینه‌ها انجام می‌شود. حملات متعدد به سوژه در نظریه هیچ کاری برای مقاومت در برابر ابرشخصیت‌سازی از فرهنگ معاصر نکرده است. هویت‌گرایی سیطره دارد. نظریه‌ی کوئیر شاید در آکادمی سیطره داشته باشد، اما هیچ کاری برای ممانعت از بازگشت افسرده‌کننده‌ی بهنجاری جنسیتی در فرهنگ مردمی و زندگی روزمره نکرده است. عناصر سیاست «چپ‌گرایی» نه تنها در این هویت‌گرایی شایع و لجام‌گسیخته دست دارند بلکه فعالانه سازماندهی‌اش می‌کنند و گروه‌ها را در «اجتماع‌ها» بی‌تعریف‌شده برمبنای مقولات قدرت گیر می‌اندازند: دیستوپای فوکویی.

پس، در کنار نکاتی که رایین از رقصیدن و بازی‌ها گفت، یک زمان هرچه فرهنگی‌تر با فرم‌هایی هم‌نشین شده که در سطح روان‌شناختی مردم را در مبتدل‌ترین سنخ از تصویری روشن به خودشان منعکس می‌کند. پرسش اکنون این است: آیا نوع مشخصی از چهره‌زدایی می‌تواند احیا شود، یا آیا یک پروژه‌ی زداننده‌ی عملی و نه صرفاً نظری می‌تواند از سر گرفته شود، و آیا می‌توانیم دوباره از چهره‌هایمان بیرون بزنیم.

**Source:** Mark Fisher, “Practical Eliminativism: Getting Out of the Face, Again,” in *Speculative Aesthetics*, ed. Robin Mackay, Luke Pendrell, James Trafford (Urbanomic, 2014), pp.102-5